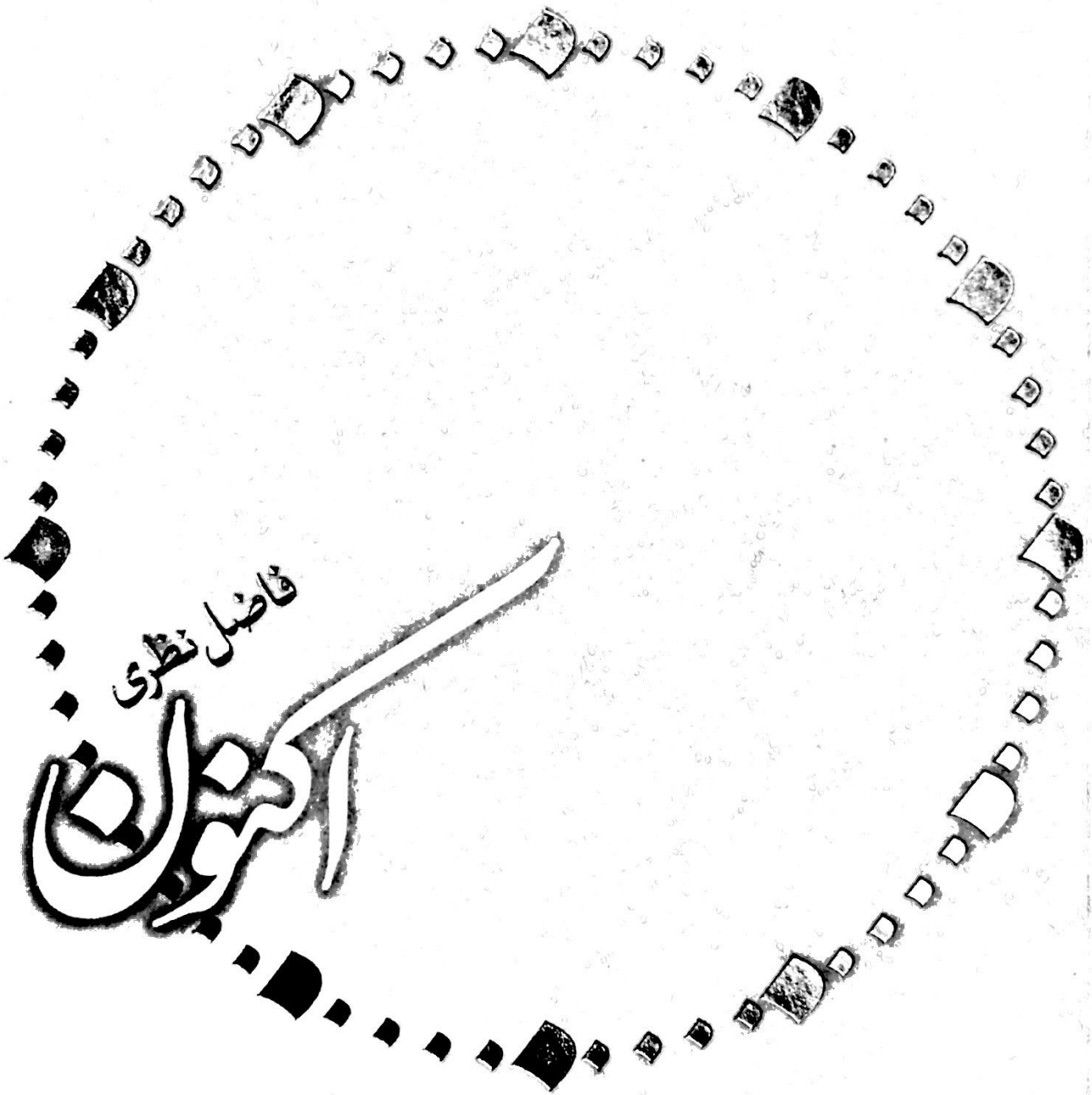
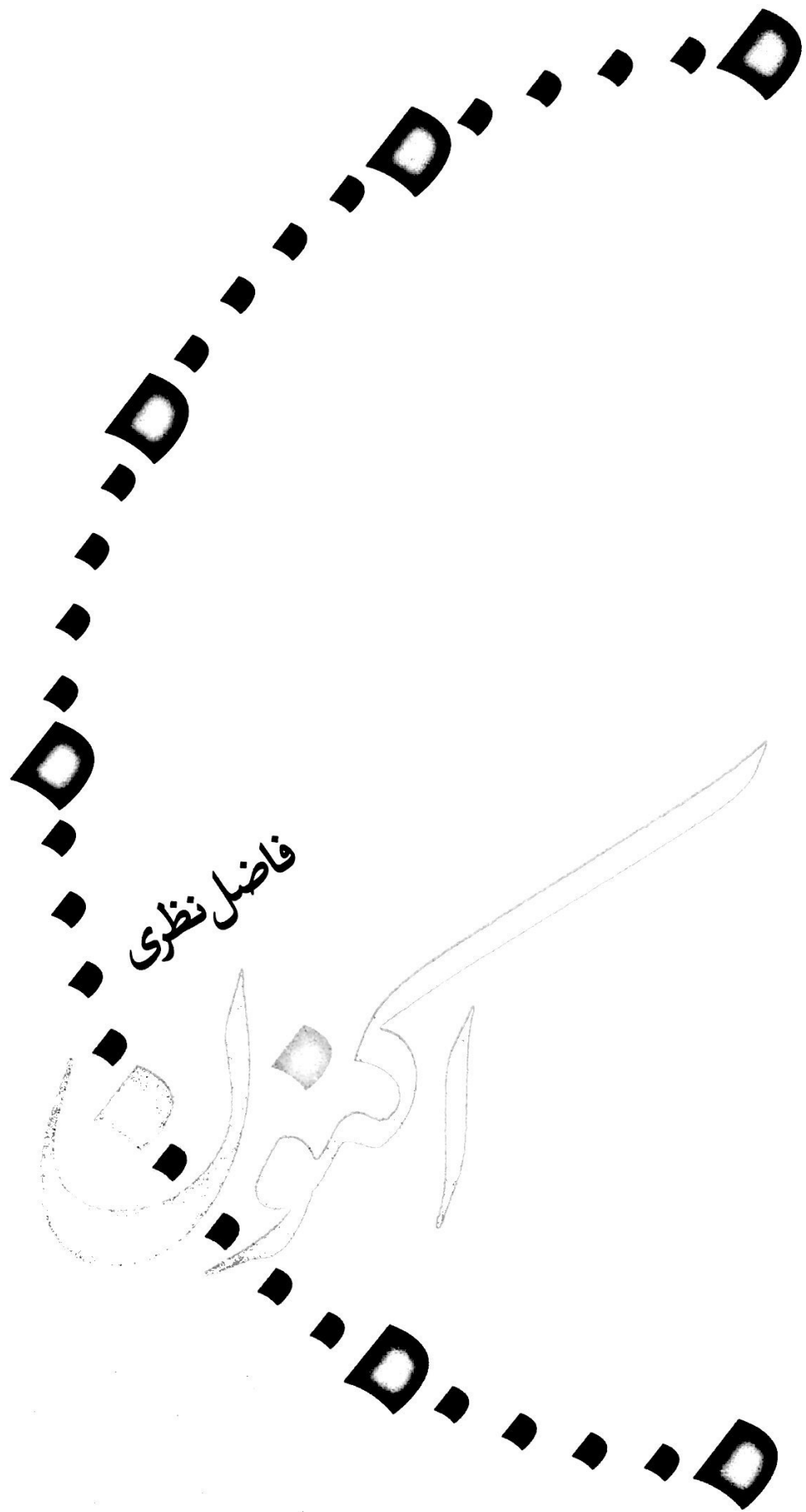




بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



فاضل نظری

اکبر

سراینده: فاضل نظری
مدیر هنری و طراح جلد: مجید زارع
چاپ، صحافی و لیتوگرافی: نقش ایران، نمونه و فرایند گویا
چاپ هشتم: اردیبهشت ۱۳۹۸
شمارگان: ۲۵۰۰ نسخه
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۰۳-۲۹۱۴-۳
قیمت: ۲۲۰۰۰ تومان

انتشار سروده‌ها منوط به اجازه رسمی از ناشر است.

ناشر: سوره مهر (وابسته به حوزه هنری)
نشانی: تهران، خیابان حافظ، خیابان رشت، شماره ۲۳
صندوق پستی: ۱۱۴۴-۱۵۸۱۵
تلفن: ۶۱۹۴۲
سامانه پیامک: ۳۰۰۰۵۳۱۹
تلفن مرکز پخش: ۶۶۴۶۰۹۹۳ (پنج خط) / فکس: ۶۶۴۶۹۹۵۱
پایگاه اینترنتی: www.SooreMehr.ir

سرشناسه: نظری، فاضل، ۱۳۵۸-
عنوان و نام پدیدآور: اکنون / سروده فاضل نظری
مشخصات نشر: تهران: شرکت انتشارات سوره مهر، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری: ۸۸ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۰۳-۲۹۱۴-۳
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
موضوع: شعر فارسی -- قرن ۱۴
رده بندی کنگره: ۱۳۹۷ ۷ الف ۲۵۷ ظ / PIR ۸۲۵۳
رده بندی دیویی: ۱/۶۲ فا ۸
شماره کتاب شناسی ملی: ۵۵۷۲۴۴۶

فهرست

دیگران / ۸	۴۸ / لاله های واژگون
بی تفاوت / ۱۰	۵۰ / انتقام
خواب / ۱۲	۵۲ / در انتظار
فریاد / ۱۴	۵۴ / آونگ های بی حرکت
یکتاپرست / ۱۶	۵۶ / دستخط
زمان در شیشه الکل / ۱۸	۵۸ / عدالت
آسمان / ۲۰	۶۰ / غریبی
اشتیاق / ۲۲	۶۲ / قمار دیگر
دل سوزی رقیب / ۲۴	۶۴ / کاشف اندوه
توحید / ۲۶	۶۶ / مجلس عوام
مردم فاضل / ۲۸	۶۸ / رستگاری
بی وفا / ۳۰	۷۰ / در برزخ
بود و نبود / ۳۲	۷۲ / بازارچه عمر
کتاب / ۳۴	۷۴ / درباره هنوز
میراث بندگان / ۳۶	۷۶ / امپراتور
بی روزگار / ۳۸	۷۸ / تراضی
بی وطن / ۴۰	۸۰ / دادرسی
آرمان شهر / ۴۲	۸۲ / احساس تنهایی
یادنامه / ۴۴	۸۴ / تاریک خانه
لحظات / ۴۶	۸۶ / تکامل و تنهایی

تا چهل پیمانه نوشیدم ولی معلوم نیست
از شراب عمر در ساغر چه باقی مانده است

مرا توراحت جانی و من تورا نگران
گناه کیست که من با توام، تو با دگران

اگر بهشت بهایش تورا نداشتن است
جهنم است بهشتی که نیستی تودر آن

به جست وجوی تودر چشم خلق خیره شدم
غریبه اند برایم تمام رهگذران

نهان چگونه نگه دارمت ز چشم رقیب
چقدر راهزن اینجاست بین همسفران

عجب ز عشق که هرکس حکایتی دارد
از این گدازه آتشفشان در فوران

خמוש باش که با دیگران نمی گویند
رموز تجربه وحی را پیامبران

دلواپس گذشته مباش و غمت مباد
من سال‌هاست هیچ نمی‌آورم به یاد
بی‌اعتنا شدم به جهان بی‌توانچنان
کز دیدن تو نیز نه غمگین شوم نه شاد
من داستان آن گل سرخم که عاقبت
دل‌سوزی نسیم سرش را به باد داد
گفتی ببند عهد و به من اعتماد کن
نفرین به عهد بستن و لعنت به اعتماد
این زخم خورده را به ترحم نیاز نیست
خیر شما رسیده به ما مرحمت زیاد!

به هر دل بستنم عمری پشیمانی بدهکارم
نباید دل به هر کس بست، اما دوست دارم
پُر از شور و شغف با سر به سویت می‌دوم چون رود
تو دریا باش تا خود را به آغوش تو بسپارم
دل آزار است یا دلخواه! ماییم و همین یک دل
ببر! یا بازگردان! من به هر صورت زیانکارم
ملامت می‌کنندم دوستان در عشق و حق دارند
تو بیزار از منی! اما مگر من دست بردارم
تو خواب روزهای روشن خود را ببین، ای دوست!
شبت خوش گرچه امشب نیز من تا صبح بیدارم

در کوشش گریختن از دست خویشتن
چون برگ بی مزارم و چون باد بی وطن
پیروز رزم رستم و سهراب هر که هست
غیر از شکست نیست در این جنگ تن به تن
خاموش از آن شدم که به جایی نمی رسد
فریادهای جنگل در حال سوختن
چون کودکی که بر لب ساحل دویده است
پیدا است رد پای تو بر شعرهای من
بردشت لاله برف نشسته ست و دور نیست
روزی که سر دوباره برآریم از کفن

به رویم باز کن میخانه چشمی که بستی را
ز رندی مثل من، پنهان نباید کرد مستی را
نمی آید به چشمم هیچ کس غیر از تو این یعنی
به لطف عشق تمرین می کنم یکتا پرستی را
شکوه آبشاران با غرور کوهساران گفت:
فروافتادن «ما» آبرو بخشید پستی را
در این بازار بی رونق، من آن ساعت شدم محتاج
که با «ثروت» عوض کردم غنای «تنگدستی» را
به تن تبعید شد روح عدم پیمای من ای عمر!
بگو بر شانه باید بُرد تا کی بار هستی را؟

محبت تو اگر با من دروغی از سرناچاری ست
دل از محبت من بردار، خیانت تو وفاداری ست
فدای سرخی لب‌هایت هر آنچه خون جگر خوردم
دل شکسته عاشق را چه احتیاج به دل‌داری ست
کسی حقیقت مستی را نشان نداد به ما، افسوس!
شراب خوردن ما بی هم فقط فرار ز هشیاری ست
زدل بریدن و دل بستن به یک طرف متمایل شو
که آنچه من ز تو می‌بینم؛ نه اشتیاق نه بی‌زاری ست
چو کوه دید غرض دریاست، به رود اجازه رفتن داد
زدوست دست کشیدن گاه، غرور نیست؛ فداکاری ست

به چنگ آورده‌ام گیسوی معشوقی خیالی را
خدا از ما نگیرد نعمت آشفته‌حالی را

خدا را شکر امشب هم حریفی پیش رو دارم
که با او می‌توان نوشید ساغرهای خالی را

مرا در بر بگیری آسمان! هرچند می‌دانم
ندارم طاقت آغوش یک دریا زلالی را

ز مستی فاش می‌گویم تو را بوسیده‌ام، اما
کسی باور ندارد حرف مست لاابالی را

من آن خاکم که روزی بستر رودی خروشان بود
کنار چشمه بشکن بغض این ظرف سفالی را

هرچند حیا می‌کند از بوسه ما دوست
دلتنگی ما بیشتر از دلهره اوست

الفت چه طلسمی ست که باطل‌شدنی نیست
اعجاز تو ای عشق نه سحر است نه جادوست

ای کاش شب مرگ در آغوش تو باشم
زهری که بنوشم ز لب سرخ تو داروست

یک بار دگر بار سفر بستی و رفتی
تا یاد بگیرم که سفر خوی پرستوست

از کوشش بیهوده خود دست کشیدم
در بستر مرداب چه حاجت به تکاپوست

ولی گناه تو گندم نبود، سیب نبود
خیانت تو برای کسی عجیب نبود
کسی که خیره به تنهایی تو بود از دور
مسیح بود ولی کاش بر صلیب نبود
حقیقت اینکه مرا طاقت خیانت بود
ولی تحمل دل سوزی رقیب نبود
شبهه ساده دلان باورت نمی کردم
اگر دروغ تو این قدر دل فریب نبود
هزار حیف که عمرم به غم گذشت ولی
هزار شکر که از عشق بی نصیب نبود

من و جام می و معشوق، الباقی اضافات است
اگر هستی که بسم الله! در تأخیر آفات است

مرا محتاج رحم این و آن کردی، ملالی نیست
تو هم محتاج خواهی شد، جهان دارِ مکافات است

ز من اقرار با اجبار می گیرند؛ باور کن
شکایت های من ای عشق از این دست اعترافات است

میان خضرو موسی چون فراق افتاد فهمیدم
که گاهی واقعیت با حقیقت در منافات است

اگر در اصل دین حبّ است و حبّ در اصل دین، بی شک
به جز دلداری هر مذهبی مشتی خرافات است

عشق‌ها دام‌اند و دل‌ها صید و گیسوها کمند
بگذر و بگذار، دل در هرچه می‌بینی مبند

شادمانی خود غم دنیا است پس بی‌اعتنا
مثل گل در محفل غم‌ها و شادی‌ها بخند

با به دست آوردن و از دست دادن خوبگیر
رودها هر لحظه می‌آیند و هر آن می‌روند

گرز خاک آرزو چون کوه دامن پرکشی
هیچ‌گاه از صحبت طوفان نمی‌بینی گزند

آسمانی شو که از یک خاک سر بر می‌کنند
بیدهای سربه‌زیر و سروهای سربلند

گفت: ما با شوق دل‌کندن ز دنیا دلخوشیم
گفتمش: هر کس به دنیا بست دل دیگر نکند

درختان را هنوز ای برف! شوق برگ و باری هست
زمستان گرچه طولانی ست، آخرنوبهاری هست

مرا در قلب خود گشتی و از دنیای خود راندی
گمان می‌کردم ای بی‌رحم بین ما قراری هست

تمنای وفاداری مرا هرگز نبود از تو
ولی ای بی‌وفا از بی‌وفا هم انتظاری هست

چو در قلب تو می‌تازند بعد از من رقیبانم
به یاد آور که در صحرای آغوشت مزاری هست

اگر یک عمر هم در بستر آرامشت باشی
بدان ای رود! در پایان راحت آبشاری هست

من با توبه چشم آمدم و هیچ نبودم
چون سایه عدم بود سراپای وجودم

بر غیرت من عیب مگیرای همه خوبی
وقتی که به اندازه حُسن تو حسودم

تقدیر من از بند تو آزاد شدن نیست
دیدنی که گشودی در و من پَرنگشودم

من «نغمه نی» بودم و چون «مویه عشاق»
با آه درآمیخته شد، بود و نبودم

یک عمر برای تو غزل گفتم و افسوس
شعری که سزاوار تو باشد نسرودم

به یاد ساقی میخانه‌ام، شراب شراب
مپرس حال دلم را که شد خراب خراب
به آنچه دیده‌ام از خلق اعتمادی نیست
که می‌زنند در این شهر بر نقاب نقاب

ز دین‌فروشی اهل ریا نفهمیدیم
کجا گناه گناه است و کی ثواب ثواب

به بارگاه امیری دخیل باید بست
که می‌دهد به سؤالات بی‌جواب جواب

عجیب نیست که در شرح سطری از سخنش
بیاورند رسولان بی‌کتاب کتاب

فرشتگان مقرب هنوز هم در عرش
به سر نهند در اندوه بوتراب تراب

با یک نظر گشودی و بستی کتاب را
گفتی: مبارک است! بیاور شراب را

گفتم: تو نیز مثل من از خویش خسته‌ای؟
پلکی به هم زدی و گرفتم جواب را

بگذار با محاسبه‌ی حال و روز خویش
آسان کنیم زحمت روز حساب را

آوخ که ترس و واهمه‌ی روز واپسین
از چشم مردمان نگرفته‌ست خواب را

آینه را ببخش که با راست‌گویی‌اش
آزرده کرد خاطر عالی‌جناب را

از بس که خلق پشت نقاب ایستاده‌اند
باور نمی‌کنند من بی‌نقاب را

خفاش‌های قلعه‌ی تاریک ذهن شهر
بهتر که آرزو نکنند آفتاب را

روزی یکی از این همه مظلوم در زمین
می‌افکند به گردن ظالم طناب را

پس چه هستی ای فلک، گردور باطل نیستی
چیستی ای عمر، گرزهر هلاهل نیستی

زهرنوشاندن هم ای تقدیر بی آداب نیست
من به قسمت راضی ام اما تو عادل نیستی

در وفاداری ندیدم هیچ کس را مثل تو
ای غم از حال دلم یک لحظه غافل نیستی

گریه کن بر حال خویش ای موج از دریا ملول
لحظه ای دیگر تو در آغوش ساحل نیستی

هر که با من بود روزی دل برید از من، تو نیز
دل به رفتن می سپاری، گرچه مایل نیستی

گفت: روزی باز می گردم، فراموشم مکن
گفتمش: در بی وفایی نیز کامل نیستی

گفتی چه شود گر بشود فاصله‌ها کم
دیدي که شد اما نشد آخر گله‌ها کم

بين تو و من رغبت دیدار نمانده‌ست
هم فاصله‌ها کم شده، هم حوصله‌ها کم

از عشق پرهیز که صد راهزن اینجاست
آیند به این گردنه‌ها قافله‌ها کم

هرچند که از شهر خودم کوچ نکردم
در بی‌وطنی نیستم از چلچله‌ها کم

از عشق همین بس که معمای شگفتی‌ست
ای عقل بگو با من از این مسئله‌ها کم

سرزمین مادری، رؤیای اجدادی کجاست؟
مردم این شهر می‌پرسند آبادی کجاست؟

ما به گرد خویش می‌گردیم آه ای ساربان!
آرمان‌شهری که قولش را به ما دادی کجاست؟

ای رسولِ عقل! ما را بگذران از نیلِ شک
گرتو موسی نیستی موسای این وادی کجاست؟

خنده‌های عیش ما جز «خودفراموشی» نبود
این هم از «مستی» که فرمودی! بگو شادی کجاست؟

باد در فکر‌رهایی روی آرامش ندید
راه بیرون رفتن از زندان آزادی کجاست؟

با اینکه فکر می‌کنم انسان مخیر است
راضی شدن به بازی تقدیر بهتر است

حتی نشد به حيله به دست آورم تورا
باید قبول کرد که روزی مقدر است

ما را توان ترجمه اشک و آه نیست
این شرح حال دل به زبان‌های دیگر است

زیبایی تو با غزلم جاودانه شد
وصف تو شعر نیست کتابی مصور است

با آن‌که پا گذاشته بر تربتم بگو
این خاک یادنامه گل‌های پرپر است

نفسی گاه ولی از سربی حوصلگی
می کشم آه، ولی از سربی حوصلگی
مثل شب های دگر باز به هم خیره شدند
برکه و ماه، ولی از سربی حوصلگی
گاه در آینه خاطره ها می نگرم
نه به اکراه، ولی از سربی حوصلگی
تا بکاهم ز پریشانی خود می گریم
گاه و بی گاه ولی از سربی حوصلگی
من هم ای عمر شبیه دگران می مانم
با تو همراه ولی از سربی حوصلگی
عاقبت با تو هم ای مرگ سفر خواهم کرد
خواه ناخواه، ولی از سربی حوصلگی

دمی از خاک با شوق تجلی سر برآوردن
نمی‌ارزد به عمری خاک عالم بر سر آوردن

من از شرمندگی چون لاله‌های واژگون عمری ست
به سوی آسمانم نیست روی سر برآوردن

کسی باور نخواهد کرد اعجاز تو را ای عشق!
برای «خودپرستان» تا به کی «پیغمبر» آوردن

تو خضر واقف از غیبی و من موسای بی صبرم
چه دشوار است از کار تو ای دل سر درآوردن

پرسید از کمانداران ابرویش چرا باید
به قصد کشتن یک نیمه‌جان صد لشکر آوردن

به غیر از وعده پاییز معنایی نخواهد داشت
برای باغ پیغام بهاری دیگر آوردن

یکی از پيله‌ها لرزید، چشم شمع‌ها روشن!
مبارک باد! از پروانه‌ها خاکستر آوردن

گفتی به جای عشق سراغ از هوس بگیر
پس هرچه را که عشق به من داده پس بگیر

محتاج آب و دانه شدن حق من نبود
ای مرگ! انتقام مرا از قفس بگیر

برگی درخت را به تمنا گرفته بود
طوفان به برگ گفت مرا دادرس بگیر

ای عشق! تا هنوز نفس می کشم بیا
از چنگ روزگار مرا باز پس بگیر

ما غرق می شویم در این موج ها، تونیز
چون من برای بوسه آخر نفس بگیر

به خواب ظلمت آلودیم شب‌های زلالی را
دریغا ما ندانستیم قدر آن لیالی را!

به جای شمع‌دانی‌های سرشار از شکوفایی
کنار یک‌دگر چیدیم گلدان‌های خالی را

مزار از دشت می‌سازند و تابوت از صنوبرها
خدایا کی به پایان می‌بریم این مرگ‌سالی را!

کسی با نغمه‌الله اکبر بر نمی‌خیزد
مؤذن بی‌سبب آشفته خواب این اهالی را

جهان پیوسته تا کی بر مدار ظلم می‌گردد
مگر در هم بریزد رادمردی این توالی را

گرچه در ظاهر از توبی خبرم
هیچ کس جز تو نیست در نظرم

به قفس راضی ام! فقط گاهی
فکر پرواز می زند به سرم

مرگ حق من است در هر حال
من که از حق خود نمی گذرم

پدرم اهلی بهشت نبود
من هم از تیره همان پدرم

رود و دریا و ابرو بارانم
که به پایان نمی رسد سفرم

فرقی نمی‌کند چه برایم نوشته دوست
گیرم که ناسزا است ولی دستخط اوست

آینه‌وار خیره به تنهایی توام
آری! سکوت ساده‌ترین راه گفت‌وگوست

این درس را ز عشق تو آموختم که گاه
راه وصال دست کشیدن ز جست‌وجوست

هرکس به قدر وسع خریدار یوسف است
سرمایه شکسته‌دلان چیست؟ آرزوست

بیچاره ما که گرچه عزیزیم نزد خلق
چیزی که پیش دوست نداریم آبروست

همین که شاخه‌ای از اتفاق می‌افتد
بهبانه باز به دست اجاق می‌افتد

به دست و پا زدن ناگزیر محکوم است
پرنده‌ای که در این باتلاق می‌افتد

عجب عدالت تلخی که شادمانی‌ها
فقط برای شما اتفاق می‌افتد!

تمام سهم من از روشنی همان نوری‌ست
که از چراغ شما در اتاق می‌افتد

همیشه همره هابیل بوده قابیلی
میان ما و شما کی فراق می‌افتد

یا از لهیب مکر حسودان به دور باش
یا مثل من بسوز و بساز و صبور باش

اهل نظر تواضع بی جا نمی کنند
در چشم اهل کبر سراپا غرور باش

بی اعتنا به سنگ زدن ها در این مسیر
همچون قطار در تب و تاب عبور باش

روشن نمی شود به چراغی جهان، ولی
یادآور حقیقت پیدای نور باش

این خانه جای زندگی جاودانه نیست
آماده شکستن تُنگ بلور باش

هرچند که هرگز نرسیدم به وصال
عمری که حرام تو شد ای عشق حلال!

طاووسی و حُسنِ قفسِ پرزدنِ توست
ای مرغِ گرفتار! چه سود از پرو بال

زیبایی امروز تو گنجی ابدی نیست
بیچاره تو و دلخوشی رو به زوال

مانند اناری که سر شاخه بخشکد
افسوس که هرگز نرسیدی به کمال!

پرسیدی ام از عشق و جوابی نشنیدی
بشنو که سزاوار سکوت است سؤال

یک بار به اصرار تو عاشق شدم ای دل
این بار اگر اصرار کنی، وای به حالت!

پریشانم ولی سر بر نمی دارم ز کابوسم
چهل سال است در یک پیله تار یک محبوسم

نباید سرنوشت صبر من بیهودگی باشد
مرا پروانه کن، هر چند از پرواز مأیوسم

اگر تنها شدم، غم نیست، خاطر جمع باش ای دل
که گربا دیگران بیگانه ام، با خویش مأنوسم

خدا را شکر آهم گرچه جان سوز است، از عشق است
شبیه این و آن از ناامیدی نیست افسوسم

تو مهتابی و من مرداب، خوشحالم که امشب هم
مرا از دور می بینی، تو را از دور می بوسم

گرچه مسجد را گروهی با تجمل ساختند
اهل دل میخانه را هم با توکل ساختند

عشق جانکاه است یا جان بخش؟ حالا هرچه هست
عشق بازان بین مرگ و زندگی پل ساختند

سقف آگاهی ستونی جز «فراموشی» نداشت
این بنا را خشت بر خشت از تغافل ساختند

بی سبب مهمان نواز مجلس ماتم نبود
این «گلاب تلخ» را از «گریه گل» ساختند

روز خلقت در گِل ما شوق دیدار تو بود
از همان آغاز ما را کم تحمل ساختند

فریاد مرا گرچه سرانجام شنیدی
ای دوست! به داد دل من دیررسیدی

از یاد بَبَر قصه ما را هم از امروز
درباره ما هرچه شنیدی نشنیدی

آرام بگیر ای دل و کم گریه کن ای چشم!
انگار نفهمیدی و انگار ندیدی

ای نی چه کشیدی مگر از خلق که هر دم
ما آه کشیدیم، تو فریاد کشیدی

گیرم که به دریا نرسیدی چه غم ای رود!
خوش باش که یک چند در این راه دویدی

چه بی‌هنگام سنگین کرد خواب برکه‌ها را یخ
ربودند از دل مرداب عکس ماه را آوخ!

اگر می‌شد به شهر کودکی‌ها بازگشت این بار
نمی‌بستم به پای بادبادک‌های خندان نخ

ز دیروزم پشیمانم، ز فردایم هراسانم
همین امروز می‌شد کاش بیرون رفت از این برزخ

نمی‌خواهم بسوزم بیش از این در کوره دنیا
مرا تبعید کن ای مرگ از این «دوزخ» به آن «دوزخ»

به بام سربلندی ایستادن کم مقامی نیست
به پای شوق باید رفت سرمستانه تا مسلخ

افسوس که در دست تو آئینه جادوست
زیبایی و بی رحم چو دیوی که پری روست
در تیررس چشمی و حاجت به کمان نیست
مقصود تماشای خرامیدن آهوست
زیبایی دنیا دل ما را نفریبد
در جام طلا زهر منوشان به من ای دوست
از عمر گران کاست و جزرنج نیفزود
این منطق دنیا است، زیان فلسفه اوست
بر سر در بازارچه عمر نوشته ست
اینجا خبری نیست، اگر هست هیاهوست

شراره غم عشق آتش افکن است هنوز
بیا که آتش مهر تو روشن است هنوز

شکایت از تو ندارم، ولی بیا و ببین
چه زخم‌های عمیقی که برتن است هنوز

درختی‌ام که بر آن حک شده‌ست نام کسی
غم‌ت مباد که یاد تو با من است هنوز

اگر تو صخره‌ای و سنگدل، من آن موجم
که هر نفس هوسش با تو بودن است هنوز

دلم به یاد تو هم صحبت رقیبان است
وگرنه با همه غیر از تو دشمن است هنوز

برای آرزوهای محال خویش می‌گیریم
اگر اشکی نماند، در خیال خویش می‌گیریم

شب دل‌کندنت می‌پرسم آیا باز می‌گردد؟
جوابت هرچه باشد، بر سؤال خویش می‌گیریم

نمی‌دانم چرا اما به قدری دوستت دارم
که از بیچارگی گاهی به حال خویش می‌گیریم

اگر جنگیده بودم، دست‌کم حسرت نمی‌خوردم
ولی من بر شکست بی‌جدال خویش می‌گیریم

به گرم حلقه می‌بندند یاران و نمی‌دانند
که من چون شمع هر شب بر زوال «خویش» می‌گیریم

نمی‌گیریم برای عمر از کف رفته‌ام، اما
به حال آرزوهای محال خویش می‌گیریم

داغی که بوسهٔ تو به لب‌های ما نهاد
یادش به خیر و خاطره‌اش جاودانه باد!

بر من ببخش گاه چنان دوست دارم
کز یاد می‌برم که مرا برده‌ای زیاد

دردا چنان که عمرو دروغا چنین که مرگ
از من گرفت مهلت و مهلت به من نداد!

ما را فریب دادی و جای گلایه نیست
ما زودباوریم و تو دلّال اعتماد

صبرم کفاف این همه غم را نمی‌دهد
سرمایه‌ام کم است و بدهکاری‌ام زیاد

من که جز هم نفسی با تو ندارم هوسی
با وجود تو چرا دل بسپارم به کسی

زنده‌ام بی تو و شرمندهام از خود هرچند
که دمی از سر رغبت نکشیدم نفسی

ناامیدم مکن از صبر و بگو می‌آید
عادل ظلم ستیزی، ملک دادرسی

به کجا پَر بکشد در هوس آزادی
آنکه از بال و پرش ساخته باشد قفسی

من کسی جز تو ندارم که به دادم برسد
می‌توانی مگر ای عشق به دادم نرسی!

قرار ابرهای بی وطن بیهوده پیمایی ست
در آغوشم بگیر، ای آسمان! روح تو دریایی ست
دمی سرسبزی ما را به پای سرخوشی مگذار
درختی مثل من هر سال ناچار از شکوفایی ست
تو هم بیچاره ای! بیچاره چون شیری که می داند
فقط وقت عبور از حلقه آتش تماشایی ست
چراغِ حُسن می افروزی و در شهر می گردی
ولی این دلربایی نیست، این تشییع زیبایی ست
به مردم چون پناه آوردم از تنهایی ام دیدم
که از «تنها شدن» جانکاه تر «احساس تنهایی» ست

تلخ است روزگار، مگر با بهانه‌ای
پیدا کنیم دلخوشی کودکانه‌ای

ای عشق! سربزن به دل سنگ من که گاه
روید ز سنگ‌فرش خیابان جوانه‌ای

گر چشم دوختم به تماشای این و آن
می‌خواستم که از تو بیابم نشانه‌ای

هرجا که خیره می‌شوم انگار عکس توست
ما را کشانده‌ای به چه تاریک‌خانه‌ای

از جور روزگار کسی بی‌نصیب نیست
دیوانه‌ای گرفته به کف تازیانه‌ای

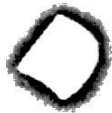
غیر مُشتی غنچه پرپر چه باقی مانده است
از بهار، ای باغبان! دیگر چه باقی مانده است

عشق را در من دمیدی کاش می دیدی ز من
بعد از آن طوفان ویرانگر چه باقی مانده است!

تا «چهل» پیمانه نوشیدم ولی معلوم نیست
از شراب عمر در ساغر چه باقی مانده است

زنده ایم اما از این رنجی که نامش زندگی ست
غیر تکراری ملال آور چه باقی مانده است

عشق بعد از مرگ هم بی اعتنا از من گذشت
رد پایش بر مزارم گرچه باقی مانده است



روزی
هر قضاوت کننده‌ای
قضاوت می‌شود
«اکثرین»
قوی برای حساب کشیدن از خود پسنددای...»



سوره مهر / وابسته به حوزه هنری
ناشر بیستمین سالهای ۸۷، ۸۸، ۸۹، ۹۰، ۹۱، ۹۲، ۹۳، ۹۴، ۹۵

نشانی: تهران، خیابان حافظ، خیابان رشت، شماره ۲۳
صندوق پستی: ۱۱۴۴-۱۵۸۱۵ / تلفن: ۶۶۴۷۷۰۰۱
تلفن مرکز پخش: ۶۶۴۶۰۹۹۲ (پنج خط) / فکس: ۶۶۴۶۹۹۵۱

